

مروارید

جان شتاین‌بک

ترجمه از انگلیسی

سروش حبیبی



فرهنگ معاصر

انسارات

تهران ۱۳۹۹

یک

هواگرگ و میش بود که کیو بیدار شد ستاره‌ها هور روش
سودند رور رنگانه‌ای سر سیاهی افق شرق می‌کشید
خروس‌ها مدتی بود که می‌حواسند و حوک‌ها کسدوکاو
پیوسته خود را ریر درحچه‌ها و میان بوت‌ها شروع کرده
بودند، در حس و حوی نقایای عدایی ار شب پیش نارمانده
در اسوهه انحیر هدی روبروی کپر کیو، یک لانه حوحه‌های
پرنده‌ای حیرحیر می‌کردند و سال‌های کوچک خود را از
اضطراب می‌حساندند.

کیو چشم گشود و اول به چهارگوش کوچکی نگاه کرد،
که داشت روش می‌شد و در کپر بود و بعد به حعه
آویخته‌ای که کایوتیتو در آن حواسیده بود و دست آخر
سرش را به سوی حووانا، زش گرداند، که در کنارش روی
حصیر حواسیده بود. کیو به یاد سداشت که وقتی بیدار
می‌شود چشمان ریش را بسته دیده باشد چشمان سیاه
حووانا همچون دو ستاره کوچک برق می‌زدند مثل هر نار
که کیو بیدار می‌شد چشمان ریش را به حود دوخته دید

کیو آوای ملایم پاشیدن موح‌های صبح‌گاهی را بر ساحل شنید چه آوای دل‌واری! دوباره چشم بست تا به آهنگ درون خود گوش سپارد چه سا فقط او بود که به آهنگ درون خود گوش می‌داد شاید فقط او بود، و دیگر هم قومانش بیر مثل او بودند قوم او رمایی ترانه‌سرایان توانایی بودند هرچه می‌دیدند یا می‌شنیدند، هر فکری که به دهشان می‌آمد، یا هر کار که می‌کردند برایشان ترانه‌ای یا سرودی می‌شد در گذشته‌های دور این‌حور بود ترانه‌های قدیم باقی مانده بود. کیو آن‌ها را می‌شناخت، اما از دیرباز دیگر ترانه‌ای به قدیمی‌ها افروخته شده بود. ولی این به آن معنی نبود که کسی برای خود بیر ترانه‌ای بسازد همین حالا در دل کیو نغمه‌ای بود. نغمه‌ای روشن و نرم‌آوا، و اگر می‌توانست بر آن نامی نگذارد آن را نغمه‌ حانه می‌نامید.

گوشه‌ ردایش روی بی‌اش بود تا حفاظی باشد در مقابل هوای مرطوب چشمانش به سوی حش‌حش حیفی که از کنارش می‌آمد برگشت حووانا بود که می‌کوشید بی‌صدا بر حیرد بر پاهای برهنه سحت پوستش به سروقت کایوتیتو رفت که در حعه‌ آویخته‌ای حووانیده بود روی او حم شد و چیرکی به او گفت، دل‌داری مادرانه‌ای کایوتیتو اندکی به او نگاه کرد. بعد چشم‌ها را بست و نار به حواب رفت

حووانا سر احاق رفت و حاکستر را پس رد و احگری عربان کرد و بر آن دمید تا برافروخت و در عین حال شاحه‌های حشکی برای گیرانه حرد می‌کرد و روی آن می‌گذاشت کیو برحاست و ردایش را دور سر و شاه‌ها پیچید و

درت می‌چرخاند، برای نار صبح به طلوع آفتاب دیگر چیری نمانده بود اول رنگانه‌ای بود بر افق پاشیده، بعد افق گلگون، و سپس روشن شد و آن وقت ناگهان طشت طلایی، همچون امحاری آتشی، از آب حلیح بیرون رد کیو سر به ریر افکند، حورشید چشمش را می‌آورد تپ‌تپ دست حووانا، که چانه‌های کوچک حمیر درت را بر کف دست پهن می‌کرد از درون کپر ششیده می‌شد و گوش‌نوار بود، و عطر بیرووحش نار که از تانه می‌آمد، دلاویر مورچه‌ها روی رمین از هر سو می‌شتابیدند مورهای درشت سیاه و براق و مورچه‌های ریر چالاک، و بی‌حلا کیو نا بی‌اعتنایی حدابدگاری به مورچه‌ای حاک‌آلود نگاه می‌کرد که نا تلاشی دیوانه‌وار می‌کوشید تا از طاس لعربده‌ای که مورچه‌گیری برای صیدش پرداخته بود نگیرد سگ برار